

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب تاب طناب دار

صدای زنگ تلفنش بلند شد دست کرد توی جیب شلوار
لی‌اش و گوشی را بیرون کشید. زیر ترک‌هایی که افتاده بود
روی صفحه نمایشگر، اسم زهرا را دید. دکمه لبه گوشی را
زد و گوشی خاموش شد و زیر لب، انگار که صدایش به
گوش زهرا می‌رسد، گفت: «برو پی کارت.»

تا پیش از آن بدون اینکه زهرا بفهمد یک سالی او را تحت
نظر داشت. دنیای علاقه‌هایش را به زهرا نزدیک‌تر می‌دید
تا هرکس دیگری.

برخلاف نظر دور و بری‌هایش حجاب زهرا و اختلاف
سیاسی‌شان کوچک‌ترین شکافی بین او و علاقه‌اش به زهرا
ایجاد نمی‌کرد.

بعد از مدتی زهرا تنها کسی بود که مجتبی دلش می‌خواست به ازدواج با او فکر کند. حاضر بود دو تا پایش را بکند توی یک کفش و او را هم به این وصلت راضی کند.

اما رفتار زهرا با مجتبی مثل رفتارش با پسرهای دیگر دانشگاه بود. انگار هیچ فرقی برایش نداشت کسی که جلوی او ایستاده مجتبی است یا یک پسر غریبه.

تقریباً هیچ جنس پسری را تحویل نمی‌گرفت. مجتبی نمی‌دانست باید چه جوری علاقه‌اش را به زهرا حالی کند.

چندباری که سعی کرده بود خودش را یک جورهایی به او نزدیک کند، چیزی عایدش نشده بود. تا اینکه تصمیم گرفت از طریق مادرش پا پیش بگذارد، بلکه اینجوری راحت‌تر بتواند خودش را وارد دنیای زهرا بکند. مادر مجتبی هم بعد از این که حرف‌های تنها پسرش را درباره

ازدواج و زهرا شنید تا چند روز با او سرسنگین شد. ناراحت بود از آن که چرا بدون هماهنگی با مادرش از دانشگاه برای خودش دختر غریبه انتخاب کرده است، اما بعد از اینکه به دانشگاه رفت و از دور، زهرا را برانداز کرد و بدون معرفی کردن خودش جلو رفت و سر حرف را با عروس آینده‌اش باز کرد، خیلی زود راضی شد و به مجتبی گفت: «فکر نمی‌کردم خدا بهت سلیقه داده باشه.» چند هفته بعد مادر مجتبی بی‌خبر به خانه پدر زهرا رفت و با مادرش حرف‌های زد که نه زهرا از آن باخبر شد و نه مجتبی. وقتی هم برگشت به مجتبی گفت مادر و دختر را برای این وصلت راضی کرده، مانده بود پدر زهرا که وقتی پای خواستگاری رسمی افتاد وسط، فهمیدند تنها ناراضی این وصلت پدر زهراست. مادر مجتبی این را می‌گذاشت پای ناز کردن‌های خانواده عروس و تک‌دختر بودن زهرا، و مجتبی می‌گذاشت

پای اختلاف‌های سیاسی بین او و خانواده زهرا، هرچه بود،
مجتبی تصمیمش را گرفته بود.

اولین کاری که کرد، محل کار پدر زهرا را پیدا کرد و بعد،
یک هفته بست نشست دم در اداره‌شان تا وقتی پدر زهرا
می‌خواست به خانه برود جلوییش سبز بشود و با او صحبت
کند. دست آخر توانست با چرب زبانی پدر زهرا را راضی
کند که لااقل به این راحتی دست رد به سینه‌شان نزند و
سر ازدواج او و زهرا بیشتر فکر بکند. جمعه همان هفته
مادر زهرا تماس گرفت و به مادر مجتبی گفت: «پدر زهرا
راضی نمیشه.» مجتبی بهش برخورد، نتوانست بنشیند توی
خانه و دست روی دست بگذارد. صبح شنبه زودتر از همه
کارمندان رفت جلوی محل کار پدر زهرا تا او بیاید. وقتی
آمد، مجتبی برای اولین بار بادی به غبغب انداخت و
غرورآمیز رو کرد به پدر زهرا و گفت: «بینید آقای آزاد،

اینکه می‌بینید من پاشدم اومدم با شما درمورد ازدواج با دخترتون صحبت می‌کنم، به خاطر اینکه که مرد مادرم من هستم. مرد خانواده‌مون منم. مادرم ده‌بار خواست بیاد با شما صحبت کنه و راضیتون کنه به این وصلت، من نداشتم، چون مرد مادرم منم، اگر قرار باشه جواب شما منفی باشه، باید به خودم بگید.»

پدر زهرا چند لحظه توی چشمان مجتبی نگاه کرد و بدون اینکه حرفی بزند، رفت داخل ساختمان اداره. چندوقت بعد از آن صحبت آخر، یکی دوتا از استادان دانشگاه به مجتبی گفتند که پدر زهرا آمده دانشگاه و از آن‌ها در مورد او تحقیق کرده.

آتش نمایشگاه اما کار خودش را کرد و دل مجتبی را با همه عشق و علاقه‌های تویش سوزاند. دیگر حتی

نمی‌خواست به قدر یک نگاه، با آنها که پایشان به دفتر بسیج دانشگاه باز شده، روبه‌رو شود، و زهرا یکی از آنها بود. زهرا همه سه‌سالی که توی دانشگاه با مجتبی هم‌کلاس بود و عکاسی می‌خواند، توی بسیج هم فعالیت می‌کرد و درست بعد از آتش سوزی، شد یکی از آن‌هایی که مجتبی دوست نداشت حتی چشمش به آنها بیفتد.

سهرابی با عجله از پله‌ها بالا آمد و رو به مجتبی گفت: «چی گفتن بهت؟»

-هیچی... حرف مهمی نبود.

-هرکاری کردم، نداشتن منم پیام داخل. اما تو لازم نیست نگران چیزی باشی، مجتبی. باشه؟

مجتبی نگاه به سهرابی کرد که هنوز دست‌هایش می‌لرزید.

- جَوون مردم رفته تو کما... نگران نباشم؟

- ما که مقصر نبودیم...

- شاید ما هم مقصر بودیم... برای چی نباید روی امنیت
نمایشگاه بیشتر از این کار می کردیم؟ چرا وقتی اون همه
چشم سفیدی شون رو دیدیم، نباید یه فکری برای این
روزها می کردیم؟

سهرابی مثل خیلی وقت های دیگر که زود از کوره در
می رفت، ابروهایش را جمع کرد، چینی به پیشانی اش افتاد.
دست انداخت دور بازوی مجتبی و از پله ها پایینش کشید و
کمی دورتر از ساختمان مرکزی، با عصبانیتی که
می خواست دیده نشود، گفت: «دهنتو ببند و دیگه جایی
این حرف هارو نزن... فهمیدی؟»

وقتی دید مجتبی چیزی نمی گوید، ادامه داد: «گفتم هزینه الکی نکنیم چون فکر نمی کردم با قوم مغول طرفیم. پس بیخود علیه خودمون مدرک سازی نکن.»

بعد باهم رفتند بیرون محوطه دانشگاه و سهرابی از کینه‌های متین برای مجتبی حرف زد و گفت که نباید گول ظاهر آرام و پوپولیستی‌اش را خورد و اینکه او و هرکس که چشم نداشت نمایشگاه را ببیند، یک‌جوری زهرشان ریختند و حالا دارند به ریش ما می‌خندند.

بعد از حرف‌های سهرابی مجتبی بغضی را که توی گلویش جمع شده بود فرو داد و درست همان موقع که قطره‌ای اشک از چشم‌هایش سرازیر شد، گفت: «چقدر باید خر باشم که یادم بره چجوری یه روز قبل آتیش‌سوزی، با اون آرمان پست‌فطرت ریختن توی نمایشگاه و غرفه دیدنی‌های تلخ رو

زدن شکوندن؟! شاید دیر شناخته باشمشون اما مهم اینه
که حالا خوب فهمیدم چطور باهاشون تا کنم.»

سهرابی که آرام تر شده بود گفت: «دلت هوای هتل اوین
کرده؟ بیخیال تموم شد رفت.»

- بیخیال چی؟ سیصد میلیونی که خاکستر شده؟ ریا اون
محسن کاویانی بدبخت که...؟

- حتی اگه کاویانی رو به قبله بشه، من و تو صدامون به
جایی نمی‌رسه، مجتبی جان! کیه تو این مملکت بخواد به
داد من و تو برسه، ها؟

_ می‌گی چی کار کنیم پس؟ بشینیم نگاه کنیم تا هر غلطی
دلشون خواست بکنن؟

_ ساده نباش، مجتبی. خودِ مردم باید همه چیه درست کنن. فعلا من و تو باید دلمونو بزرگ کنیم و یه ذره دندون رو جیگر بذاریم.

مجتبی خیره ماند به نقطه‌ای توی آسمان و به حرف سهرابی فکر کرد. به اینکه اگر صدای حقش به گوش کسی نرسد، چقدر طاقت می‌آورد. بعد دست کرد توی جیبش و پاکت سیگار را بیرون کشید و با دستانی لرزان یک نخ سیگار گذاشت روی لبانش. پاکت را گرفت سمت سهرابی، اما سهرابی به جای سیگار فندک را از مجتبی گرفت و سیگار مجتبی را روشن کرد و گفت: البته خورشید همیشه پشت ابر نمی‌مونه... .

و بعد، صورتش را نزدیک‌تر کرد و با صدایی آرام ادامه داد:
اون مُشتِ رستم‌گونه‌ای که زدی توی صورت ديوِ سفیدِ
دانشگاه، کار خودشو می‌کنه، پهلون.

مجتبی با همان پُکِ اول سرفه‌اش گرفت و در بین سرفه‌ها
با تعجب پرسید: مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

_دوازده شب امشب که خبرش همه‌جا پخش شد، خودت
می‌فهمی!

_ خب بعدش؟

سهرابی آرام خنده‌ای کرد و مثل فرمانده‌ای که روی کتف
نیروی زیردستش درجه نظامی می‌چسباند، شانه مجتبی را
فشار داد و شوخی جدی گفت: من به تو افتخار می‌کنم،
پسرم!

مجتبی همیشه سهرابی را چند قدم جلوتر از خودش می‌دید. از وقتی با او و ربیعی، دوست قدیمی سهرابی آشنا شد، فکر می‌کرد بهتر می‌تواند توی دانشگاه به خواسته‌هایش برسد و با محیط پیرامونش ارتباط برقرار کند. ربیعی اولین کسی بود که توی دانشگاه پرچم اصلاحات را برداشته بود و با یک تیم قوی از بچه‌ها تشکل راه انداخته بود و اسمش را گذاشته بود انجمن اختر. به فاصله کمی از تاسیس انجمن اختر، دانشگاه‌های دیگر هم تحت تاثیر قرار گرفتند.

نشریه‌های انجمن اختر چند برابر نیاز خود دانشگاه چاپ می‌شد و بی سروصدا توی دانشگاه‌های دیگر پخش می‌شد. سروصداهای آن روزهای انجمن اختر نقل و نبات خبرها توی دانشگاه‌های دیگر بود، اما وقتی ربیعی برای ادامه تحصیل بی‌هوا گذاشت رفت پاریس، همه چیز رفت روی

هوا. برای همین، در هر سه دوره بعد از استعفای ربیعی، تمام تلاشش را کرد تا سهرابی را برای کاندیداتوری انجمن اختر قانع کند. به نظرش سهرابی، هم اقتدار داشت و هم جوری بود که انگار همیشه خیلی چیزها را بیشتر از بقیه می‌داند و یک قدم از خبرها و اتفاقات آینده جلوتر است.

دوباره پرسید: چه خبری قراره امشب پخش بشه؟

_عجله نکن. خودت می‌فهمی.

سهرابی از توی کیفش پیراهنی درآورد و داد دست مجتبی و خودش شروع کرد به بازکردن دکمه‌های پیراهن تن او و همان طور که داشت کمکش می‌کرد که پیراهنش را عوض کند، از او خواست که یک هفته به دانشگاه نیاید تا اوضاع روحی و جسمی‌اش آرام شود.

به نظرش حرف حساب شده‌ای آمد. این طوری حساسیت‌ها روی او کمتر می‌شد و کمتر کسی او را به خاطر آتش‌سوزی و نمایشگاه سین جیم می‌کرد.

پیراهن پاره‌اش را انداخت توی سطل زباله‌ای که آنجا بود. با سهرابی خداحافظی کرد. سهرابی رفت و او چند قدمی روی سوخته‌های نمایشگاه قدم زد. سعی کرد بفهمد اتاق کنترل دقیقا کجای محوطه قرار داشته. چند بار این‌طرف و آن‌طرف رفت و به پایه‌هایی که هنوز عمود بودند، نگاه انداخت. موبایلش را درآورد. چراغ قوه‌اش را روشن کرد. انداخت روی چهارستونی که به هم نزدیک بودند. احتمال داد همان ستون‌های اتاق کنترل باشند. چراغ را گرفت روی زمین و روی نیم سوخته‌ها چرخ زد، چشمش افتاد به بدنه کیسی که به احتمال زیاد همان کیس اصلی بود. غُر شده بود و با بادی که می‌آمد، لق می‌خورد و صدا می‌داد.

مجتبی نشست و بین وسایلی که حالا چیزی جز
آت‌وآشغال‌های نیم‌سوخته نبودند، دنبال قطعه‌هایی از
کیس گشت.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:)

می‌خواییم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

